



صیّاد

مرضیه فانی

تهران - ۱۳۸۸

صیّاد

## تقدیم به همسر

سرشناسه : فانی، مرضیه  
عنوان و نام پدیدآور : صیاد / مرضیه فانی.  
مشخصات نشر : تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری : ۵۴۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 029 - 7  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ص ۷۵ الف / PIR۸۱۵۹  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۱۸۲۶۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

### صیاد

#### مرضیه فانی

ویراستار: مرضیه هاشمی

ناظر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 029 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

— فقط چی؟

— منظورم اینه که ماشینِ مدل پایینی داره! نباید خیلی پولدار باشه! ولی خب! از حق نگذریم خیلی جذابه!

با عصبانیت دست مریم را فشار داده و گفتم:

— حالا هرچی، من که ازش خوشم نمی‌آد.

مریم همان‌طور که بلند می‌شد و به‌پشت سرش نگاه می‌کرد گفت:

— تو نمی‌فهمی!

منم با سماجت جواب دادم:

— هرچی بگی فایده نداره، اصلاً ولش کن بابا!

دوباره به‌مریم نگاه کردم و ادامه دادم:

— آخه این درسته که دو ساعت بدون معلم سرِ کلاس علاف باشیم،

ساعتِ آخر دیگه باید تعطیل کنن.

مریم روپوشش رو صاف و مرتب کرد و گفت:

— پاشو، خانم معاون او‌مد.

به‌دنبال او من هم با بی‌میلی از جا بلند شدم، همیشه از صورت

استخوانی خانم ملکی بدم می‌آمد، چشمهای گود، گونه‌های بیرون زده و

خیلی مقرراتی، صدایش را شنیدم که گفت:

— بچه‌ها! می‌تونین برین خونه، این ساعت دبیر ندارین، توی کوچه و

خیابون موقر و متین باشین، هرهر و کرکر نکنین، مستقیم هم برین خونه،

اگه از کسی خطایی سر بزنه از مدرسه اخراج می‌شه.

هنوز گفته‌هایش تمام نشده بود که هیاهویی از کلاس بلند شد، صدای

دفتر و کتاب و میز و نیمکت؛ هم‌زمان با سر و صداها، خانم ملکی هم از

کلاس خارج شد.

دبیر ادبیات نیامده بود، بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

آسمان را غباری زرد رنگ پوشانده بود، ابرهای خاکستری و تیره سر در

هم فرو کرده و خبر از باران می‌دادند، بارانی که ابرهای ملال‌آور را از

آسمان پاک کند تا آفتاب درخشنده باز به‌همه جا نور بپاشد.

دستم را زیر چانه برده و به آسمان نگاه می‌کردم که ناگهان مریم زیر

دستم زد و سرم پایین افتاد، اخمی به‌او کرده و گفتم:

— مرض داری بچه جون؟

در حالی که می‌خندید، کنارم نشست و گفت:

— چیه، کشتیهات غرق شده این‌طور ماتم گرفتی؟

همان‌طور که به‌سختی نگاهم را از آسمان برمی‌گرفتم گفتم:

— مریم! کم‌کم قضیه داره جدی می‌شه، این مرد دست بردار نیست،

همه جا منو تعقیب می‌کنه، نه اذیتی، نه آزاری فقط نگاه... ولی من اصلاً از

همین کارش هم خوشم نمی‌آد.

مریم کتابهایش را توی کیفش گذاشت و زیپ آن را بست، بعد رو به‌من

کرد و گفت:

— شاید قصد بدی نداشته باشه و می‌خواد ازت خواستگاری کنه، این

که جرم نیست فقط!...

مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

مریم دستی به پشتم زد و گفت:

— بزن بریم! یا... دیگه، چقدر وافته‌ای.

کیفم را روی شانه انداخته و همراه مریم از کلاس خارج شدیم. سر و

کله‌ی، خانم ملکی دوباره پیدا شد و گفت:

— آهسته! کلاسهای دیگه درس دارن، شنیدین که چی گفتم! دخترای

متین و خوبی باشین.

از سالن که بیرون اومدیم، ساعت سه بعدازظهر بود و باران شروع

به باریدن کرده بود، همیشه باران رو دوست داشتم و از این‌که ساعتها زیر

آن قدم بزنم خوشم می‌آمد.

مریم که خیلی با احتیاط بود و به خاطر نامساعد بودن هوا، چتر همراه

داشت، هرچه از من خواست زیر چتر بروم گوش ندادم. وقتی پا توی

خیابان گذاشتیم، ناگهان مریم با تعجب گفت:

— ببین مامک! اونجا رو باش، یارو باز اومده، معلوم می‌شه خیلی

بیکاره! تازه از کجا می‌دونست که ما زودتر می‌آییم بیرون؟ بابا! فکر کنم

خیلی خاطرت رو می‌خواد، ببین چشم ازت برنمی‌داره.

به طرفی که او اشاره کرده بود، نیم‌نگاهی هم نکردم و گفتم:

— ولش کن! خودش خسته می‌شه و می‌ره.

مریم دوباره نگاهی به آن سمت انداخت و گفت:

— مثل همیشه تا تو رو می‌بینه خیالش راحت می‌شه، یه کم دنبالمون

می‌آد و بعدش هم می‌ره.

— پس خبر نداری! یه روز تا دم درِ خونه اومد، اما من اصلاً بهش محل

نداشتم و رفتم تو خونه و در رو محکم بستم.

— پس کار تمومه، می‌خواد بیاد خواستگاری و اومده خونه رو یاد

بگیره.

— اگه بیاد خواستگاری قلمهای پاشو می‌شکنم.

— خیلی هم دلت بخواد، از این پسرای امروزی و ادا اطواری که خیلی

بهمتره، آزاری هم که بهت نرسونده، بیچاره قصد تشکیل خانواده داره،

حالا اگه از لحاظ طبقاتی بهم نمی‌خورین یه حرفی، چون ممکنه بابات

به جای تو قلمهای پاشو بشکنه.

باران شدید شده و من حسابی خیس شده بودم، مریم چترش رو روی

سرم گرفته بود اما من دوست داشتم خودم رو به باران بسپارم.

مریم با عصبانیت گفت:

— مریض می‌شی لباست خیلی کمه، در ضمن به اندازه کافی زیبا و

فریبنده هستی و قطرات بارون هم روی موها و صورتت بشینه که دیگه

معرکه می‌شی، من نمی‌خوام کنار تو زشت جلوه کنم.

— مزخرف نگو!

به پارکی که هرروز از آن عبور می‌کردیم رسیدیم، بعد از این پارک راه

من و مریم جدا می‌شد، روی زمین پارک پر بود از شکوفه‌های سفید و

صورتی که از درختان ریخته بودند، شمشادها براق شده و سنگفرشها

خیس بودند، پارک منظره‌ای رویایی پیدا کرده بود، از آب‌نما گذشتیم،

فواره‌ها باز بود و باعث شد بیشتر خیس شوم. وقتی از پارک خارج شدیم

طبق معمول، مریم از من جدا شده و تنها ماندم.

وقتی مریم رفت، گویی اجازه پیدا کردم تا در اطراف آن مرد فکر کنم؛

مردی که هیچ چیز از او نمی‌دانستم و از سماجتش خوشم نمی‌آمد، زیاد

خوشگل نبود ولی به قول مریم قیافه‌ی دلنشینی داشت.

با خودم فکر می‌کردم، یعنی چه شغلی می‌تونه داشته باشه؟

خانواده‌اش چه کسانی هستند؟ خانه‌اش کجاست؟ تحصیلاتش چقدره اما باز به‌خودم نهیب می‌زد: برای من که مهم نیست، هرکی می‌خواد باشه و هرکاری می‌خواد داشته باشه. در همین افکار بودم که به‌خانه رسیدم، خیلی سردم شده بود، زنگ را فشردم و چند لحظه بعد صدای مهرانه رو شنیدم که پرسید:

— کیه؟

— بازکن که خیس شدم.

حیاط خیلی زیبا شده بود و زیر باران، همه چیز بهاری و درخشانده بود. فاصله‌ی حیاط تا عمارت را دویدم، مهرانه جلو آمد و گفت:

— چرا چتر نبردی؟ حسابی خیس شدی!

صورت‌م رو بوسید و رفت برایم لباس آماده کند، گفتم:

— نمی‌خواد، می‌آم همونجا لباسم رو عوض می‌کنم فقط تو کیفم رو بذار جلوی شومینه، کتابام رو هم دربیار بذار روی میزم.

پس از تعویض لباس، در حالی که جلوی آینه ایستاده و موهایم را با سشوار خشک می‌کردم، پرسیدم:

— مامان کو؟

مهرانه با لیوانی چای به‌اتاقم آمد و جواب داد:

— پدرتون اومدن دنبالشون رفتن خونه‌ی آقای احتشام، ناهار اونجا

دعوت داشتن! مگه مامان چیزی بهت نگفتن؟

— نه حتماً یادش رفته، شایدم مهم نبوده!

لیوان رو به‌دستم داد و پرسید:

— یه کم زود نیومدی؟

— دبیر نداشتیم، شانس آوردیم آخه روزهای پنجشنبه از صبح تا عصر

خیلی خسته می‌شیم.

— ولی... ماشااا... پوستت و چشمت زیر باران مثل چراغ شده، برق می‌زنه.

همیشه دلم می‌خواست چشمان مشک‌ی داشته باشم، اما چشمانم خاکستری بود و با این‌که همه از رنگش تعریف می‌کردند اما دلم می‌خواست مشک‌ی باشن. مهرانه هم که عاشق رنگ چشمان من بود.

مامان و بابا، اون شب تا دیر وقت برنگشتند. با این‌که زیاد اشتها‌ی به‌غذا نداشتم، اما همراه مهرانه کمی شام خوردم و به‌اتاقم رفتم و همین‌که چشمانم را روی هم گذاشتم به‌خواب فرو رفتم.

صبح با احساس گرمای دستی روی پیشانی‌م چشم باز کردم، مادرم با همان چهره‌ی مهربان و لبخند همیشگی بالای سرم قرار داشت، به‌رویش لبخند زده و سلام کردم؛ دستهای مادر از روی پیشانی‌م به‌روی موهایم لغزید و با ملایمت نیشگونی از بازویم گرفت، نیم‌خیز شده و گفتم:

— مهمانی خوش گذشت؟

مادر کنار تخت‌م نشست و با مهربانی گفت:

— جات خالی بود، پسر آقای احتشام از آمریکا اومده بود و جشن و

مهمانی هم به‌خاطر اون بود. پدرش خیلی سراغ تو رو می‌گرفت، فکر کنم یه نظری داشت.

با لبخندی شیطنت‌آمیز پرسیدم:

— پدرِ هیچی! پسره چه شکلی شده؟ دوازده، سیزده سالم بود که

دیدمش، هنوز هم مغرور و از خود راضیه؟

— من که هیچ ازش خوشم نیومد هنوز عین بچگی‌ش، انگار از دماغ فیل

افتاده بود، البته خوش‌تیپ و خوش‌قیافه‌تر شده ولی خیلی مغرور و افاده‌ای، اما پدرت خیلی باهاشون گرم گرفته بود و برای همین هم دیشب دیر برگشتم، گرم گفتگو و بگو و بخند بودند.

در همین حین مهرانه با لیوانی شیر و عسل وارد اتاق شد، به او سلام کردم، لیوان را روی میز گذاشت و بعد از پاسخ دادن به سلامم گفت:

– بلند شو تنبل خانم، مدرسه‌ات دیر شد.

با خنده گفتم:

– روزِ جمعه و مدرسه؟

– ای... راستی امروز جمعه است، اصلاً حواس ندارم.

بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم، از دیدن خودم توی آینه خنده‌ام گرفت، قیافه‌ی گربه‌ای رو داشتم که بعد از یک خواب طولانی در کنار بخاری بیدار شده باشه. مادر گفت:

– لباست رو عوض کن و بیا، پدرت منتظره با هم صبحانه بخوریم.

وقتی مادر از اتاق خارج می‌شد با چشم بدرقه‌اش کردم، تناسب اندامش به هم نخورده بود و همچنان خوش‌هیكل و طناز بود، از این‌که مادری سالم و سرزنده داشتم خیلی خوشحال بودم. در همین افکار به سر می‌بردم که مهرانه، برس به دست سراغم آمد و بعد از این‌که موهام رو شانه زد، پیراهن صورتی رنگم را پوشیده و همراه مهرانه از اتاق خارج شدم و مستقیم به حیاط رفتم تا نفسی تازه کنم؛ آفتاب قشنگی بود، آسمان آبی و بی‌لک، درختها شاد و خرم و گلها سرشار از زندگی بودند. کنار حوض زانو زدم و دستم را زیر فواره برده و کمی آب به صورتم زدم که احساس لرز کردم، هوا هنوز آن‌قدر گرم نشده بود. نگاهی به دوچرخه‌ام که

گوشه‌ی حیاط پارک شده بود، انداختم و سلانه سلانه به طرفش رفته و در حالی که فکرم در اطراف پسر آقای احتشام دور می‌زد روی زین قرار گرفتم، حدود ده دقیقه‌ای دور حیاط رکاب زدم که صدای مهرانه من را به خود آورد و گفت:

– مامک بیا صبحانه بخور.

دوچرخه را گوشه‌ای گذاشته و دوان‌دوان به طرف عمارت رفتم، از این ورزش و هوای صبحگاهی حسابی شاد و سرحال شده بودم.

توی آشپزخانه پدر پشت میز بود و مادر مشغول ریختن چای، پدر با صدای مردانه و نافذش گفت:

– چقدر ما رو منتظر می‌ذاری بیا دیگه!.

سلام کرده و روی یکی از صندلی‌ها نشستم، میلی به خوردن صبحانه نداشتم. مادر با لیوان‌های چای پشت میز قرار گرفت و پدر با خوش‌رویی پرسید:

– دیروز توی مدرسه چه خبر بود؟ خوش گذشت؟

همان‌طور که چاییم را شیرین می‌کردم جواب دادم:

– یه پنجشنبه مثل بقیه‌ی پنجشنبه‌ها، شما چی؟ مثل این‌که مهمانی خیلی خوش گذشته؟

پدر دستی به سبیل خوش فرمش کشید و گفت:

– بله! خوب بود، پسر آقای احتشام دکتراش رو گرفته و برگشته، با همه‌ی غروری که داشت از من پرسید، مامک خانم کجا هستن؟ مدتی می‌شه که ندیدمش، اما مادرم خیلی از دخترتون تعریف می‌کنند.

بدون این‌که سرم رو بلند کنم، روی نان سوخاری کره و مربای تمشک مالیده و به دهانم گذاشتم و پرسیدم:

— خُب، ایشون تا کی ایران هستند؟

— فعلاً هست، مثل این که خیال داره ازدواج کنه و می خواد زن ایرانی بگیره، البته فکر می کنم پدرش یعنی آقای احتشام چشمش تو رو گرفته. حالا نظر تو چیه؟

بلند شدم و یه جای دیگه برای خودم ریختم و جواب دادم:

— شما یه دختر بیشتر ندارین پس سعی نکنین از خودتون دورش کنین، من باید برم دانشگاه و اصلاً هم خیال ازدواج ندارم.

پدر گوشه‌ی سبیلش را جوید، نگاهی به مادر انداخت و سپس گفت:  
— مامک جان! من سعادت تو رو می خوام، شما بچه‌ها مصلحت خودتون رو زیاد نمی دونید.

مادر همان طور که چای می ریخت گفت:

— البته مامک، خواستگار خوب زیاد داره و دلیلی نداره فوری جواب بدیم.

پدر در حالی که سیگاری روشن می کرد متفکرانه گفت:

— باید یکی از همین روزها خانواده‌ی احتشام رو دعوت کنیم. بهتره که مامک با برزو آشنا بشه، ما چه می دونیم شاید از هم خوششون اومد!

مهرانه که برای بردن ظرفهای صبحانه آمده بود، چشمکی به من زد و مشغول جمع کردن میز شد. پدر هم آماده شد تا از منزل خارج شود. وقتی داشت توی آینه خودش را برانداز می کرد با دقت نگاهش کردم، موهای مشکی، چشمان خاکستری، قد و بالایی چهارشانه و خوش تیپ، من بیشتر شبیه پدرم بودم. پدرم چهره‌ای خشن و خشک اما قلبی مهربان داشت، با این حال همیشه با او احساس رودربایستی داشتم. پدر تحصیلات عالی داشت و از مقام و منصب اجتماعی خوبی هم برخوردار

بود، به اصول آداب و معاشرت کاملاً واقف بود و خیلی خوب صحبت می کرد و به همین دلایل از احترام بسیار زیادی در بین مردمی که او را می شناختند برخوردار بود و به طور کلی مردی ایده آل به شمار می رفت. مادرم هم زنی زیبا و کدبانو، مهربان، خوش هیكل و آرام بود، هرچه من اهل طبیعت و گردش بودم او اهل مطالعه بود. هر کتابی که از نویسنده مورد علاقه اش، روزبه، چاپ می شد، فوری خریداری کرده و می خواند و در آرشیو کتابهایش قرار می داد. کتابهایی که من هنوز یکی از آنها را هم نخوانده بودم، مادرم با ولع خاصی می خواند و لذت می برد.

وقتی پدر خداحافظی کرد و رفت، مادر هم کتابی به دست گرفت و روی تاب توی باغ مشغول خواندن شد. من ماندم که روز جمعه ام را چگونه سپری کنم، تصمیم گرفتم که ماشین را برداشته و به منزل مریم بروم، فردا امتحان مثلثات داشتیم و بهترین کار رفتن و درس خواندن با مریم بود. به اتاقم رفته، کت و دامن خوش دوخت خاکستری رنگم را پوشیده و کیفم را به شانه انداختم و به طرف حیاط رفتم، یک گل چیدم و با صدای بلندی خطاب به مادرم گفتم:

— من می رم خونه‌ی مریم، با من کاری ندارین؟

مادر سری به علامت رضایت تکان داد و من به طرف ماشین رفتم، نعمت با دیدنم گفت:

— سلام خانم، در رو باز کنم؟

— بله! با ماشین می رم.

وقتی ماشین را بیرون می بردم، چشمم به ماشین سفید و قدیمی آن مرد افتاد و دلم در سینه فرو ریخت! با خودم گفتم، مردک مزاحم انگار کار و زندگی نداره، معلوم نیست اینجا چیکار می کنه. بدون این که به طرفش

نگاه کنم سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، پایم را روی گاز فشرده و با سرعت از آنجا دور شدم اما او حرکت نکرد و همچنان مرا نظاره می‌کرد. پیش خودم گفتم، عجب آدم خونسردیه! مثل بز آدم رو نگاه می‌کنه. نفهمیدم چطور به‌خانه‌ی مریم رسیدم، زنگ که زدم، دقایقی بعد خود مریم در را برایم باز کرد و از دیدنم هم تعجب کرد و هم خوشحال شد، تنها بود و داشت درس می‌خواند. مرا به‌داخل خانه دعوت کرد، به‌علت عصبی شدن از دست اون مرد، صورتم سرخ شده بود. مریم با دیدن حالم پرسید:

— چیزی شده؟ خیلی عصبانی هستی؟

وارد اتاق مریم شده و بعد از نشستن گفتم:

— مردک با اون ماشین کهنه‌اش، دم خونمون نگه داشته بود و مثل مجسمه توی ماشین نشسته و به‌من زل زده بود.

با خنده پرسید:

— راست می‌گی؟ عجب همتی! حتم دارم که بالاخره به‌هدفش می‌رسه و کار خودش رو می‌کنه.

با عصبانیت گفتم:

— غلط می‌کنه.

در حالی که از اتاق خارج می‌شد با اطمینان گفت:

— حالا می‌بینیم!

با رفتن مریم، کتاب مثلثاتی که روی میز بود را برداشتم و ورق زدم، از این درس متنفر بودم اما همیشه به‌وقتش می‌خوندم و نمره‌ی خوبی هم می‌گرفتم، توی سالهای تحصیلم از گرفتن نمره‌ی ناپلئونی بیزار بودم. وقتی مریم با دو فنجان شیر کاکائو و بشقاب‌ی کیک برگشت، پرسیدم:

— مامانت کجاست؟

— صبح خیلی زود با، بابا رفتن کوه و هنوز برنگشتن.

قطعه‌ی کوچکی کیک به‌دهان گذاشته و گفتم:

— خوش به‌حالشون، بیا ما هم جمع‌ه‌ی بعد بریم، هوای کوه مثل بهشت می‌مونه.

— بریم، من که از خدا می‌خوام.

دو ساعتی با مریم مثلثات کار کردیم و بعد من تصمیم گرفتم به‌خانه برگردم، خیابانها خلوت بود و هوا پاک و بهاری، همه جا در آرامش به‌سر می‌برد اما دل من توی سینه آرام نبود و حال و هوای خاصی داشتم، حال و هوایی که برای خودم هم غریب بود. وقتی به‌خانه رسیدم خبری از ماشین سفید نبود، نعمت در رو باز کرد و با ماشین داخل شدم و از دیدن مامان که روی پله‌ها منتظر من بود تعجب کردم اما خنده‌ای که تمام صورتش را پر کرده بود نگرانی را از دلم ربود، پیاده شده و به‌طرفش رفتم و پرسیدم:

— اتفاقی افتاده؟

— شماره‌ی مریم رو نداشتم، می‌خواستم بهت زنگ بزنم زودتر بیایی!

— مگه چی شده؟

— وقتی تو رفتی یک نفر زنگ زد، از آیفون پرسیدم کیه! گفت یه لحظه تشریف بیارین دم در، راستش ترسیدم و فکر کردم حتماً برای تو اتفاقی افتاده و با عجله بیرون رفتم، در رو که باز کردم با مردی موقر و متین روبه‌رو شدم، صدای گرم و گیرایی داشت و طوری سلام و احوال‌پرسی کرد که انگار سالهاست منو می‌شناسه. می‌دونی خودش رو چی معرفی کرد؟

— نه، چی؟

—گفت، من امیر روزبه هستم...

مادر کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

—می شنوی چی می‌گم؟ باور کردنی نیست، اما او نویسنده‌ی کتابهایی بود که من عاشقشون هستم! از خوشحالی داشتم پس می‌افتادم، هرچی دعوتش کردم بیاد داخل قبول نکرد و بعد از این‌که کمی از قلمش و علاقه‌ام به کتابهاش تعریف کردم، می‌دونی چی گفت؟  
من که داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم پرسیدم:  
—حُب، چی گفت؟

مادر که چشمانش برق می‌زد، با خوشحالی وصف‌ناپذیری گفت:

—باورت نمی‌شه، اما تو رو از من خواستگاری کرد و گفت که مدتی دورادور زیر نظرت داره و سخت بهت علاقمند شده، البته خیلی معذرت خواهی کرد که منظور بدی نداشته و هدفش فقط انتخاب یه همسر شایسته و خوب بوده.

تازه فهمیدم اون کیه! با مادر به سمت سالن حرکت کردیم و در حالی که به فکر فرو رفته بودم، روی مبلی نشستم. مادر هم کنارم نشست و دستم رو گرفت و پرسید:

—تو دیدیش؟

—بله! خیلی هم ازش بدم اومده، چند وقته منو تعقیب می‌کنه.

—وا... مادر این چه حرفیه؟ اون نویسنده‌ی مشهور و محترمی!

—دیگه چیزی نگفت؟

—چرا! کمی از خودش حرف زد و گفت که لیسانس حقوق داره و ۲۹

سالش، پدر و مادرش طی یه اتفاق توی دریا غرق شدن و اون با پیرزنی که بزرگش کرده زندگی می‌کنه. اسم اون زن رو هم گفت اما یادم نیست گویا

خیلی برای خانم احترام قایل، یک حیاط بزرگ و قدیمی داره، کارشناس حقوقیه شرکت برق و از راه نویسندگی روزگار می‌گذرونه. البته من گفتم باید با پدرت صحبت کنم.

با لجبازی به مامان نگاهی انداخته و گفتم:

—بی‌خود با بابا حرف نزنین، نه اون راضی می‌شه نه من راضی هستم. حس غریبی در دلم پیدا شده بود، اما نمی‌دانستم معنای آن چیست! خشم نبود، تنفر و کینه هم نبود، حتی بی‌تفاوتی هم نبود، ولی هرچه بود آزارم می‌داد. حسی که دوست نداشتم ازدواج کنم، نه با پسر احتشام و نه با این آقای نویسنده. شاید هنوز به سنی نرسیده بودم که خوب و بد را تشخیص بدهم و درک قاطعی از ازدواج و زندگی مستقل نداشتم، البته خیلی هم علاقمند درس خواندن نبودم اما این دو مورد، مواردی نبودند که کششی در من ایجاد کرده باشند، چیزی که فکر می‌کنم نامش عشق بود و من هنوز با آن بیگانه بودم.

روزی که قرار بود خانواده‌ی آقای احتشام به‌خانه‌ی ما بیایند مهرانه خیلی اذیت شد، طفلی از چند روز قبل مشغول نظافت و تمیزکاری بود، همه جا را برق انداخته بود و خانه درست مثل نگین می‌درخشید. نعمت هم حیاط را مثل یک بهشت زیبا درست کرده بود.

مادر برای من لباس جدیدی خریده بود و برای موهایم طرح‌های مختلفی می‌داد ولی من کاری که می‌خواستم، می‌کردم. مهمانی برای شام بود، مادر یک کمک آشپز گرفته و روی میز بهترین ظروف چینی و کریستالش رو چیده بود. در جای جای خانه، گلهای رنگارنگ خودنمایی می‌کردند. پدر خیلی خوشحال بود و مرتب دستور می‌داد، به‌همه جاسرکشی می‌کرد و جای بعضی چیزها رو عوض می‌نمود. مهرانه بیچاره

یکسره در حال دویدن از این طرف به آن طرف بود، به غذاها سرکشی می‌کرد، مزه‌ی سالاد رو می‌چشید، کارها رو سروسامان می‌داد و گاهی هم نگاهی به من انداخته و لبخند معنی داری می‌زد، اما برای من چندان خوشحال کننده نبود، البته به خاطر شور و هیجان و تکاپویی که بعد از مدت‌ها یکنواختی در خانه به وجود آمده بود مسرور بودم اما از این‌که مهمانها به چه منظوری می‌آیند نه! پدر هم با این‌که خیلی به مادر علاقه داشت و همیشه حرف آخر چیزی بود که مادر می‌خواست، اما علی‌رغم میل مادر که می‌گفت این یک مهمانی دوستانه است، پدر نظر دیگه‌ای داشت و به روی خودش نمی‌آورد. بعد از مدت‌ها ازم خواست پشت پیانو بنشینم، اما من خودم رو به نشنیدن زدم و مادر با این‌که از این مهمانی زیاد خوشحال نبود اما همیشه کاری را که پدر دوست داشت به بهترین نحو انجام می‌داد، با عجله به طرفم آمد و گفت:

– نشنیدی پدرت چی گفت؟ بیا پشت پیانو بشین، چند وقته دست بهش نزدی! حالا بیا به قطعه بز، بینم چیکار می‌کنی!

پشت پیانویی که مهرانه برکش انداخته بود قرار گرفتم و از دیدن عکس خودم در پیانو خنده‌ام گرفت و از قصد دستم رو روی دکمه‌ای گذاشته و صدای ناهنجاری از آن خارج کردم، سپس نگاهی به پدر انداخته و شروع به نواختن قطعه‌ای که او از همه بیشتر دوست داشت نمودم. پدر خیلی خوشش آمد و شروع به دست زدن کرد. بعد از نواختن پیانو، مادر گفت:

– حُب، مامک جان! بلند شو برو آماده شو، یک ساعت بیشتر وقت نداری، تا یک ساعت دیگه مهمان‌ها می‌رسن.

در حالی‌که از جا بلند می‌شدم، گفتم:

– من لباسم رو خودم انتخاب می‌کنم.

مادر با ناراحتی گفت:

– ولی لباسی که خریدیم به خاطر مهمانی امشب بوده، تو که گفتی ازش خوشت اومده!

– بله، ولی می‌خوام به چیز دیگه بپوشم.

به طرف اتاق حرکت کردم، مادر و مهرانه هم پشت سر من راه افتادند، کمد لباسم را باز کرده و کت و دامن زرشکی رنگی که یقه و بعضی از قسمتهای آن با ساتن هم‌رنگش کار شده بود، برداشته و گفتم:

– می‌خوام اینو بپوشم.

مادر اخمی کرد و گفت:

– ولی اون جدید که خریدیم، خیلی بهت می‌آد.

با ملایمت مهرانه و مادر رو از اتاق خارج کرده و شروع به آماده شدن کردم. وقتی لباسم رو پوشیدم، موهایم را با روبانی زیبا به شکلی ساده پشت سرم جمع کرده و کفشی هم‌رنگ لباسم پوشیده و مقابل آینه قرار گرفتم، از دیدن خودم در آینه احساس رضایت داشتم. از اتاق که خارج شدم، مهرانه به سمتم آمد و گفت:

– هرچی بپوشی، خوشگلی عزیزم! با این‌که موهاش رو خیلی ساده درست کردی، بازم آدم نمی‌تونه چشم ازت برداره.

ازش تشکر کردم، مادر هم ظاهراً تسلیم شده بود چون با دیدن من مخالفتی نکرد. پدر هم زیر چشمی نگاهی به من انداخت و لبخند رضایتی که بربل آورد از چشم من دور نماند، نمی‌دانم با خود چه فکری کرد، از چهره‌اش نمی‌شد فهمید اما هرفکری بود لبخند رضایت به همراه داشت. پدر خیلی روی خانواده احتشام حساب باز کرده بود، نمی‌دانم چرا تا این حد به آنها و مخصوصاً برزوی از خودراضی علاقه نشان می‌داد. به نظر پدر

همه چیز تمام شده بود، اما از نظر من و مادر اصلاً چیزی نبود که تمام شده باشد.

در همین افکار بودم که مهرانه با عجله وارد سالن شد و گفت:  
- مامک جان او مدند!

پدر و مادر به طرف حیاط رفتند و من هم کنار گلدان نقره‌ای پرگل ایستادم، گل‌های رز سرخ با غنچه‌های خوش‌رنگ، درون گلدان جلوه‌ی خاصی داشت. صدای پدر شنیده شد که می‌گفت:  
- بفرمایید! خوش آمدین...

آنها قدم به سالن گذاشتند و من بعد از پنج سال برزو را دیدم، به نظر جا افتاده‌تر شده بود، سبدها بسیار زیبایی هم در دست داشت. دو قدمی جلوتر رفتم و پدر گفت:

- مامک جان! آقای دکتر و خانواده‌شون تشریف آوردن.

برزو سبدها را به طرفم دراز کرد، آن را گرفته و در حالی که به مهرانه می‌دادم گفتم:

- متشکرم، خیلی قشنگه!

مهرانه سبدها را گرفته و روی میز گذاشت. پدر برزو با چشمی خریدارانه مرا برانداز کرد، سپس لبخندی زده و گفت:

- ماشااا...

مادر برزو نزدیکم آمده و گونه‌ام را بوسید. پدر آنها را به طرف گوشه‌ای از سالن که مبلمان پذیرایی چیده شده بود راهنمایی کرد و همه نشستیم. دوباره نگاهی به برزو انداختم، قدی بلند با موهای لخت و مشکی داشت و در چشمانش برق خاصی دیده می‌شد، چهره‌اش نشان می‌داد که از هوش سرشاری برخوردار است. پدر و مادر برزو، هرچند

لحظه یک‌بار به من نگاه می‌کردند و لبخند معنی‌داری می‌زدند، اما از نگاه‌های گاه و بی‌گاه برزو نمی‌شد چیزی فهمید.

چند لحظه بعد از نشستن و حال و احوال کردن، مهرانه با سرویس چایخوری نقره که با میز چرخدار حمل می‌شد نزدیک آمد و بعد مادر پذیرایی از مهمانان را به عهده گرفت. وقتی کار مادر تمام شد، به من اشاره کرد تا ظرف کریستال رو که پر بود از شیرینی‌های خانگی برداشته و تعارف کنم، پدر و مادر برزو شیرینی برداشته و تشکر کردند اما برزو فقط تشکر کرد و از برداشتن شیرینی امتناع کرد، با خودم اندیشیدم که چقدر افاده داره!

وقتی ظرف شیرینی را سرجایش قرار داده و نشستم، پدر برزو گفت:

- چه پیانوی قشنگی، حتماً مامک جان پیانو می‌زنن؟

پدر با افتخار نگاهی به من انداخت و گفت:

- بله، مامک جان لطفاً...

با اکراه بلند شدم و در حالی که از حرف پدر لجم گرفته بود، پشت پیانو قرار گرفته و شروع به نواختن کردم. در حین نواختن احساس کردم کسی در کنارم ایستاده، سر برگردانده و برزو را دیدم که با تحسین به حرکت انگشتان من روی دکمه‌ها چشم دوخته بود، لبخندی زد و گفت:

- تبریک می‌گم! خیلی قشنگ می‌زنین.

- متشکرم.

بعد از تمام شدن آهنگ و تشویق مهمان‌ها، برزو همچنان ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. پدر و آقای احتشام به گوشه‌ای از سالن که میز تخته نرد پدر در آنجا قرار داشت رفته و سرگرم بازی شدند، مادر و خانم احتشام هم گرم صحبت بودند. با خودم کلنجار می‌رفتم که خدایا، حالا من

با این آقای دکتر چکار کنم! برزو در حالی که روی مبلی قرار می‌گرفت پرسید:

– درستون تموم شده؟

به ناچار مبلی نزدیک به او انتخاب کرده، نشستم و پاسخ دادم:

– نه، سال آخر هستم، البته خیال دارم امسال آگه قبول شدم برای دانشگاه آماده بشم.

برزو متفکرانه پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

– شما می‌تونن توی یکی از کشورهای اروپایی بری کالج و هر رشته‌ای که خواستی بخونی!

– پدرم با خارج رفتن من مخالفه، می‌دونید که برادرم پانزده سال پیش برای ادامه‌ی تحصیل رفته بود آلمان اما توی یه حادثه رانندگی کشته شد، آگه الان زنده بود سی و سه، سالش بود. به خاطر همون جریان، پدر و مادرم قبول نمی‌کنن که من برم خارج.

– بله! متاسفم، پدرم برام گفته بود. شما اهل مطالعه‌ی آزاد هم هستین؟

– نه زیاد، بیشتر اهل ورزشم.

– چه ورزشی؟

– دوچرخه سواری، شنا، کوهنوردی...

– به موسیقی هم که علاقه دارین؟

– تا حدودی.

برزو ساکت شد و بعد از مدتی بدون مقدمه پرسید:

– شما به روابط زن و مرد تا چه حد معتقد هستید؟

احساس می‌کردم سر امتحان کنکور یا استخدام یه شرکت مهم هستم،

دایم سؤال پیچم می‌کرد اونم چه سؤالهایی، مسابقه‌ی بیست سؤال بود. با خونسردی گفتم:

– در حد معقول، در حدی که احترام و پایبندی به اصول رعایت بشه.

– اما توی آمریکا این طور فکر نمی‌کنن، زن و مرد خیلی آزاد هستن.

– خُب خودتون می‌گین آمریکا، اینجا ایران و آداب و رسوم خودش رو داره.

– می‌دونید! من توی آمریکا با یه دختر هلندی هم خونه بودم، در اصل با هم زندگی می‌کردیم و مشکلی هم نداشتیم.

– ولی اینجا زمانی زن و مرد با هم زندگی می‌کنن که رسماً زن و شوهر باشن.

از گفتن این حرف احساس خوبی نداشتم اما چون لجم گرفته بود گفتم تا یادش بندازم که چند سالی بیشتر نیست از ایران رفته و همه آداب و رسومش رو فراموش کرده، احساس کردم صورتم سرخ شده، وقاحت و پرویی هم حدی داشت. برزو که انگار فهمیده بود من از سؤالش خوشم نیومده، کمی جابه‌جا شد و با لبخندی گفت:

– بله، به خاطر همین رسوم که دختر ایرانی یه چیز دیگه است.

دخترهای ایرانی عجیب پابند خانه و خانواده هستن، برای همین منم می‌خوام ایران ازدواج کنم. البته آگه همسرم راضی باشه با من بیاد آمریکا که چه بهتر، در غیر این صورت من ایران می‌مونم.

از توضیحاتی که می‌داد خوشم نمی‌آمد، به من چه ربطی داشت برای آینده‌اش چه تصمیماتی داره، ناگهان سرش رو به من نزدیک کرد و بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

– نظرتون راجع به من چیه؟ می‌تونم همین حالا و به‌طور خصوصی

ازتون خواستگاری کنم؟

آن قدر از حرفش جا خوردم که لحظه‌ای مات نگاهش کردم، فکر می‌کردم قصدشون از این مهمانی همین باشه اما اصلاً فکر نمی‌کردم به این شکل موضوع رو مطرح کنه، خودم رو کنترل کرده و گفتم:

— من نظر خاصی نسبت به شما ندارم چون نه شما رو خوب می‌شناسم و نه اصلاً قصد ازدواج دارم، من می‌خوام درس بخونم.

برزو کمی جلوتر آمد و به چشمانم زل زد و گفت:

— من عجله‌ای ندارم، سنجیده فکر کنین و حداقل کمی وقت بذارین بعد جوابم رو بدین! خانواده‌ی من و شما سالهاست که همدیگه رو می‌شناسن، مخصوصاً پدرهامون، البته منم وقتی شما سیزده سالت بود و دختر کوچکی بودی دیدمت، ولی الان قضیه فرق می‌کنه و شما دختری پخته و زیبا شدی.

سرم را پایین انداخته و چیزی نگفتم اما در دل خدا، خدا می‌کردم زودتر این مهمانی تمام شده و من از شر نگاه و حرفهای او خلاص شوم. در همین افکار بودم که مهرانه وارد شد و رو به مادر گفت:

— خانم، شام رو میل می‌کنید یا هنوز زوده؟

— نه! می‌تونم وسایل رو آماده کنی.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم چون بهانه‌ای پیدا کرده بودم تا از دست برزو فرار کنم، با عذرخواهی کوتاهی بلند شده و به آشپزخانه رفتم. مادر هم پشت سر من وارد آشپزخانه شد و از مهرانه که داشت غذاها را از فر خارج می‌کرد، پرسید:

— پس خانم تابنده کجاست؟

— راهش دور بود، خداحافظی کرد و رفت.

— چرا گذاشتی بره، لااقل شام می‌خورد این قدر توی پختنش کمک کرده بود.

— گفتم اما قبول نکرد، دیرش می‌شد.

رو به مامان کرده و معترضانه گفتم:

— مامان چرا اینا این قدر به من نگاه می‌کنن؟

— مادر چون از بس خوشگلی!

این را گفتم و به سالن برگشتم، من و مهرانه میز شام رو توی اتاق نهارخوری به بهترین وجه آماده کردیم. شام در سکوت صرف شد، با این‌که بوی غذاهای گوناگون اشتهایم را تحریک کرده بود اما نمی‌فهمیدم غذاها چه مزه‌ای داره، قبلاً فکر می‌کردم خیلی باید خوش مزه باشن اما حالا چنین حسی نداشتم. بعد از شام به سالن برگشتیم و قسمتی که مبلهای راحتی چیده شده بود نشستیم، آقای احتشام پیش را، روشن کرد و در حالی که پک محکمی بهش می‌زدگفتم:

— مامک جان! یه آهنگ قشنگ روی این شام لذیذ واقعاً می‌چسبه.

همه از این حرف به‌خنده افتادند، پشت پیانو نشسته و شروع به نواختن آهنگ زیبایی کردم، در حال نواختن با خودم فکر می‌کردم حتماً این آهنگ به منزله‌ی ختم مهمانی است و ساعتی بعد از نواختن آن توی اتاقم و روی تختم در حال استراحت خواهم بود و حرفهای بی‌سر و ته برزو را هم فراموش خواهم کرد اما وقتی آهنگ تمام شد، پدر که انگار تازه سرحال آمده بود با خنده گفت:

— راستی مامک! کلکسیون پروانه‌ها رو به دکتر نشون نادادی! حتماً

خوششون می‌آد، خیلی جالبه.

من هم ناچاراً برزو رو راهنمایی کرده و به طرف کلکسیون پروانه‌ها

رفته و آنها را تماشا کردیم. برزو همان طور که با دقت به آنها نگاه می‌کرد پرسید:

— چه پروانه‌های زیبایی! چند وقته اونا رو جمع‌آوری می‌کنین؟

— چند سالی می‌شه! هروقت به طبیعت می‌رم، دنبال پروانه‌ها می‌گردم و زیباترینش رو شکار می‌کنم.

— به نظرتون این کار، کار درستیه؟ دلتون برای اونا نمی‌سوزه؟

— پروانه‌ها عمر کوتاهی دارن، زود می‌میرن و زیباییشون توی طبیعت از بین می‌ره، من این طوری زیباییشون رو حفظ می‌کنم.

معلوم بود که از جواب من قانع نشده، به طرف میز رفت و کتابی که روی آن قرار داشت برداشت و گفت:

— شما این کتاب رو می‌خونین؟

— نه مادرم می‌خونه، اون عاشق کارهای امیر روزبه، اینم آخرین کارش

اسمش «هراس»، مامان می‌گه شاهکاره!

— می‌تونم ببرم و بخونمش؟

— البته.

— در ضمن، ازتون خواهش می‌کنم روی پیشنهادم بیشتر فکر کنین. من

عجله‌ای برای جواب ندارم.

— اما من احتیاجی به فکر کردن ندارم، جوابم منفی.

برزو کتاب را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. صدای پدر را شنیدم که اصرار داشت حالا زوده تشریف داشته باشید، اما برزو گفت که دیگه باید بریم. همراه پدر و مادرم بیرون آمده و تا دم در آنها را مشایعت کردیم، بعد از رفتن آنها نفس راحتی کشیده و فوری به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کرده و مشغول باز کردن موهایم بودم که پدر را در قاب در دیدم،

لبخندی زد و گفت:

— خُب، نظرت راجع به برزو چیه؟

— هیچی!

— هیچی! یعنی چی، اون حرفی نزد؟

— چرا! ازم خواستگاری کرد!

— جدی؟ تو چی گفتی؟

— همانی که باید می‌گفتم، خیال ازدواج ندارم.

پدر چشم غره‌ای رفت و بدون کلامی حرف از اتاق خارج شد. دقایقی

بعد صدای مادر رو شنیدم که می‌گفت:

— شب به این خوبی رو بد تموم نکن، اون که نمی‌تونه به این زودی

تصمیم بگیره. تازه یه خواستگار خوب دیگه هم داره، بذار روی اونم فکر کنه.

— اون دیگه کیه؟

— نویسنده‌ی همین کتابی که من الان دارم می‌خونم از من

خواستگاریش کرده، چند وقته دورادور مامک رو دیده و پسندیده، من

گفتم باید با تو صحبت کنم.

— آخه احتشام چندین ساله با من دوست، برم چی بهش بگم؟

— فعلاً هیچی! بذار این یکی هم بیاد، روی هردوشون فکر

می‌کنیم.

پدر در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت پرسید:

— وضع مالیشون چطوره؟

— معمولی، کارشناس حقوقیه شرکت برق و نویسندگی هم می‌کنه، یه

خونه‌ی قدیمی داره با یه ماشین...

مادر خبر نداشت که من، نمی‌تونم نه دل پدر و نه دل او را بدست بیاورم. پرده را کنار زده و روی تختم دراز کشیدم و در تاریکی از پنجره به آسمان چشم دوختم، می‌خواستم ستاره‌ها را بشمارم تا به هیچ چیز دیگری فکر نکنم.

صبح وقتی چشم باز کردم احساس کسالت داشتم و دهانم خیلی بد مزه بود، به‌زور از تخت بیرون آمدم باید به مدرسه می‌رفتم. مهرانه از پشت در صدام کرد و گفت:

– مامک! خوابی یا بیداری؟ مگه مدرسه نمی‌ری؟

– نمی‌دونم! فکر کنم مریض شدم.

مهرانه در را باز کرده و وارد شد، نزدیک تختم آمد و گفت:

– رنگت هم پریده.

مقابل آینه قرار گرفتم، راست می‌گفت رنگ به‌رو نداشتم. صدای مادرم شنیده شد که می‌گفت:

– مامک زود باش بیا صبحانه بخور، دیرت می‌شه.

از تصور خوردن صبحانه عقام گرفت و روی تخت نشستم، مهرانه بیرون رفت و گفت:

– خانم! مامک حالش خوب نیست.

مادر فوراً به‌اتاقم آمد و دست روی پیشانیم گذاشت و گفت:

– تب هم داری! باید استراحت کنی، من زنگ می‌زنم به خانم ملکی

اطلاع می‌دم. مهرانه جان، یه چایی شیرین براش بیار.

با زحمت خودم رو به دستشویی رسانده و آبی به‌صورتم زدم و به‌اتاق برگشتم، لرز کرده بودم، روی تخت افتاده و پتو را به‌خودم پیچیدم. مهرانه با لیوانی جای وارد شد و گفت:

– بلند شو یه کم بخور، گرمت می‌کنه.

روی تخت نشستم و لیوان داغ را از دست مهرانه گرفتم، از گرمای آن احساس خوبی بهم دست داد، کمی از آن را خورده و بقیه را روی میز گذاشتم و بعد از خوردن قرص سرماخوردگی زیر پتو رفته و خوابیدم. نمی‌دونم چند ساعت خواب بودم که با تکان دستی بیدار شدم، مهرانه گفت:

– بلند شو کمی سوپ بخور تا حالت جا بیاد.

اصلاً میلی به خوردن نداشتم، اما به‌اصرار مادر چند قاشقی خوردم. پدر هم به‌اتاقم آمد و حالم را پرسید، وقتی نبضم را گرفت با نگرانی گفت:

– چقدر نبضت تند می‌زنه، تب هم بالاست، عصری حتماً می‌ریم

دکتر، باید زودتر خوب بشی تا از درسات عقب نمونی.

سوپ را خورده و دوباره لای پتو به‌خواب رفتم، تبم به‌قدری زیاد بود که حتی وقتی مریم زنگ زده بود تا حالم را بپرسد، بیدارم نکرده بودند.

عصر بیدار شده و همراه مادر به‌دکتر رفتیم و غروب که برگشتیم مادر مشغول بیرون آوردن بارانی از تنش بود که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشت و بعد از لحظاتی با لبخند و برخوردی خوش با طرف مقابل

احوال‌پرسی کرد، شنیدم که برایش توضیح داد من سخت بیمارم و ازش خواست هفته‌ی آینده تشریف بیارن، گفت که همین الان از دکتر برگشتیم و مامک هم سلام می‌رسونه. از صحبت کردنش فهمیدم که اون طرف خط

آقای نویسنده است و با خودم گفتم، اصلاً هم سلام نمی‌رسونم. مادر قرار

را برای دوشنبه شب آینده گذاشت و بعد با حالتی خودمانی و صمیمی

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. پاکت داروها را برداشته و به‌قرص و شربت‌هایم نگاه می‌کردم که مهرانه با لیوانی آب‌پرتقال وارد شد و گفت: